

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

آخرین نامه

اوایل که خبرهایت می رسید، دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار. دلم می خواست یکی را پیدا کنم و آنقدر گلویش را فشار دهم تا خفه شود. واقعن شانس آوردی که آن روزها دم دستم نبود. حتمن خودت هم یک جوهرایی می فهمیدی که به ملاقاتم نمی آمدی. البته هنوز بسته هایت می رسید؛ پولت همینطور. وقتی با خودم فکر می کردم که این پول از کجا می آید، دلم می خواست بگیرم و تمام آن اسکناس ها را فرو کنم توی گلویت. پس فطرت، چطور توانستی با من این کار را بکنی. منی که آن قدر عاشقت بودم. بعد که دیدم دستم به جایی بند نیست، به فکر افتادم که خودم را بکشم. نمی شد. نمی گذاشتند. آن جایی که من بودم، آدم اختیار جان خودش را هم ندارد. فقط می توانی بنشینی و فکر کنی و فکر کنی و از پشت آن میله های سیاه که سقف ما را از سقف آسمان جدا می کرد، چشم بدوزی به کبوترهایی که آزاد پر می کشیدند و می رفتند هر جا که بخواهند. هم بندی ها به هم می گفتند، بی خیال. برای تو چه فرق دارد که زنت چه می کند. به فکر خودت باش. شاید هم راست می گفتند. برای مردی که متهم به قتل بود و هر آن احتمال داشت تأیید حکم اعدامش از دیوان عالی برسد، چه فرق می کرد که زنت شب در آغوش چه کسی بخوابد. بعضی ها هم می گفتند، آدمی همین است. زنی که مرد بالای سرش نباشد، به هر سو کشیده می شود. دیگر روی نشستن در میانشان را نداشتیم. حرف مردم از میان هر دیواری

عبور می کند؛ حتا دیوارهای ضخیم زندان. بعد به فکر افتادم که بفهمم او کیست. آن مردی که اینچنین دلت را ربوده بود، که می توانست باشد؟ با خودم فکر می کردم که حتمن جوانی زیباست. مثل آن شاهزاده هایی که شب ها در قصه هایت برایم می گفتی. آن وقت هایی که سرم را روی پایت می گذاشتم و شلال موهای آخرائی یت می ریخت توی صورتم. قلقلکی بودم اما از آن ها خوشم می آمد. چه مسرت، چه سرمستی ای می توانست بالاتر از آن باشد. حالا پاهای تو جایگاه سری دیگر بود و کتابهایت گوش شنوای دیگری داشت. آن مرد که بود؟ از هر که می پرسیدم، می گفت که نمی داند. می گفتند که ما نمی دانیم و از دیگری پرس. می دانستم که دروغ می گویند. مثل همه ی افرادی که وقتی بیرون هم بودم، فقط بهم دروغ می گفتند. دروغ هایی که از همان لحظه که چشم بر جهان گشودم، همراهم بودند. دروغ های مادر؛ دروغ های پدر. دروغ های خواهرهایی که سال هاست آن ها را ندیده ام. دروغ های معلم هایی که همه از واقعیت فرار می کردند و دروغ های مأموران آگاهی ای که می گفتند می خواهند بهم کمک کنند. می گفتند تو این برگه ها را امضا کن تا بتوانی بروی. می گفتند امضا کن تا دیگر نخواهی این شکنجه ها را تحمل کنی. نامردها می دانستند که چکار کنند تا جایش معلوم نباشد. تا وقتی پهلوی قاضی می روی، بعد از ساعت ها انتظار در آن راهروهای شلوغ که همه به تو و لباس راهت و دستبندهایی که دیگر زندانی ها را به تو حلقه کرده چشم می دوزند، آن وقت که وارد آن اتاق پر از پرونده می شوی و جلوی آن مرد ریشوی گُت و شلواری می ایستی، نتوانی ثابت کنی که آن اعتراف ها را زیر شکنجه انجام داده ای. نتوانی بگویی که در آن ساعت ها و روزها و ماه ها، بر تو چه گذشته. آن وقت هایی که تنها وقتی رنگ آفتاب را میدیدی که درست در ساعت معینی، در آن زیرزمینِ نمور پر از شپش باز می شد تا متهم ها به قضای حاجت بپردازند. آن وقت هایی که هر لحظه اش آنقدر فکرهای توی سرت بهت فشار می آورند که آن ثانیه هزار سال دوام پیدا می کند. مأمور همراهت تمام مدت به تو نگاه می کند. گویی از پشت چشم های ریز خاکستری می خواهی بگویی که خواست باشد؛ اگر جلوی قاضی آبرویمان را ببری، خُب، بعد دوباره مهمان خودمانی و آنجا قاضی ای نیست که به دادت برسد. حتا او هم که مثلن در بین مأمورها بعضی وقت ها نقش خوب را بازی می کرد و مثلن بهترینشان بود، حتا او هم تمام مدت به من دروغ می گفت. فقط تو بودی که بهم دروغ نمی گفتی. فقط در چشم های تو بود، که اولین بار آن روز در دانشگاه، دیدم که این یکی دیگر نمی خواهد بهم دروغ بگوید. دیدم که نوری که از پس آن چشم های آبی به من لبخند می زند، آن چیزی نیست که در تمام مدت زندگیم در چشم های دیگران دیده بودم. اما دانشجوی معماری را چه به من. منی که دیپلم نگرفته و ادار شده بودم دبیرستان را رها کنم و بروم. اصلن گذار من چطور آن روز در دانشگاه افتاده بود و چطور شد که با تو برخورد کردم. سرنوشت بازی های عجیبی دارد. بازی هایی به عجیبی دختری که حاضر است پای همه چیز بایستد و حتا خانواده اش را بخاطر مردی مثل من رها کند.

مردی با قد متوسط و چشم های عسلی. مردی که در طول زندگی اش، تنها دل خوشی اش این بوده که مُدام از این آرایشگاه به آن آرایشگاه برود و مدل موهایش را عوض کند. مردی که هر روز شعری تازه را یاد بگیرد و سعی کند آن را از بر بخواند تا شاید غم هایش را در سایه ی غم حافظ فراموش کند. و آن وقت آن مرد سوار بر اسب سفید، از بد حادثه متهم به قتل بشود و بیفتد زندان. نمی دانم تقصیری داشتم یا نداشتم. نمی دانم کارم درست بود یا نبود. اگر آن روز به بنگاه آن کثافت نمی رفتم و آن قشقرق را راه نمی اندختم، شاید هنوز هم تو کنارم بودی و من کنارت. شاید آن همه شاهد نمی آمدند و شهادت نمی دادند که کاری را که روحتم هم خبر ندارد، تو انجام داده ای. خیلی به آن لحظات فکر کردم. ساعت ها و ثانیه ها و سال ها. آن وقت ها که تیک تاک عقربه ی ساعتی وجود نداشت و زمان معلوم نبود که اصلن به جلو می رود یا نه. آن وقت ها که محکوم شده ای و از زندان آگاهی انتقلت می دهند به زندان مرکزی. آن وقت ها که کم کم همه فراموش می کنند. آن وقت ها که دیگر پدرت و پس از مدتی حتا مادرت هم به ملاقات نمی آید. دیگر فک و فامیل و خواهرهایت که اصلن از اول هم به ملاقات نمی آمدند. یکبار که یکی شان را در راهروهای دادگاه دیدم، که اصلن معلوم نبود به چه دلیل آنجاست، رویش را برگرداند و وانمود کرد که اصلن مرا ندیده. و فقط تو بودی. تو بودی که در تمام آن سال ها کنارم بودی. تو بودی که می آمدی و وقتی از پشت آن شیشه ی گرد گرفته، گوشی تلفن رنگ و رو رفته را به دست می گرفتی، سعی می کردی اشک نریزی و همیشه لبخند بزنی. ولی من می دیدم که وقتی می رفتی، آن هنگام که آخرین قدم ها را به سمت درِ بزرگ آهنی بر می داشتی، همیشه دستمالی بر می گرفتی و گوشه ی چشمت را پاک می کردی. ولی من می شنیدم، که چقدر پدر و مادر و برادرت بهت اصرار می کردند که نکن. که دادخواستی غیابی بفرست و تقاضای طلاق کن. که رها کن این قاتل پست لعنتی را تا در آن زندان پر از شپش بیوسد. که به فکر خودت باش. که جوانی ات را بر باد نده. و تو هر بار جلوی همه می ایستادی و به هیچ قیمتی حاضر نبودی مرا رها کنی. ولی حتا تو هم... حتا تو هم سرانجام مرا رها کردی. پشت کردی و رفتی دنبال زیبایی های زندگی. زیبایی هایی که در مردی مثل من، برای هیچ دختری یافت نمی شد. و هرگز نمی توانی تصور کنی، که پس از آزادی، وقتی فهمیدم که آن مرد کیست، چقدر تعجب کردم. و چقدر بیشتر تعجب کردم وقتی فهمیدم که ازدواج دومش است. وقتی فهمیدم که ازدواج اولش به طلاق انجامیده. نمی دانی چه فکرها که به سرم راه نیافت. فکر اینکه واقعن قتلی انجام دهم. فکر اینکه واقعن بیایم و چاقویی بردارم و همانطور که به آن متهم شده بودم، تو و آن مرد و بچه ای که از آن مرد آمده بود را تکه تکه کنم. ولی چرا؟ آخر چرا؟ مگر در آن کثافت سن بالای بد قیافه با آن سر تاسش چه دیدی؟ نه زیبا بود که بگویم زیباست، نه جوان بود و دلربا که بگویم تو را فریفت. آن روزها، وقتی آن وکیل کثافت، آن کُت سورمه ای عرقی که معلوم نبود کی شسته شده را در می آورد و از آن کیف سیاه، پرونده ی مرا جدا می کرد و می

گذاشت مقابلم، روی آن میز چوبی خاک گرفته، نمی دانی چقدر حالم به هم می خورد. آن وقت ها نمی دانستم که چطور چنین وکیل حاذقی، که معلوم نبود هزینه ی هر بار ملاقاتش چند میلیون می توانست باشد، چرا پرونده های آقا زاده ای را رها کرده و به دیدار من می آید. منی که هیچ گاه وکیلی نداشتم و نه تجربه ای که بدانم در آن مواقع چه باید کرد. این طور است که می شود به راحتی، اولین مظنون را گرفت و وادار به اعتراف کرد. تا کارت راحت باشد و دیگر نخواهی بروی درست تحقیق کنی که آن قتل را که انجام داده. مظنونی که صبح روزی که قتل اتفاق افتاده، با آن مقتول گلاویز شده و سر دیرکرد پول رهن خانه اش جلوی همه ی مردم هر چه از دهانش درآمد به او گفته. این طور وقتی علی ریاحی را شب غرق به خون و چاک چاک در منزلش پیدا می کنند، خیلی راحت و با اولین تحقیق از اهل محل معلوم می شود که قاتل کیست. مستأجری که نه پدری داشت تا مثل خیلی تازه دامادهای دیگر وقتی به خانه ی بخت می رود برایش آپارتمانی تهیه کند، و نه خانه ی مادری ای که وقتی چند روز وقت تلف می شود تا منزل جدیدی بیابد، بتواند اثاثش را آنجا نگاه دارد. و آن بخت برگشته را وقتی می گیرند، هیچ کس نیست که سندی برایش بگذارد یا وکیلی بگیرد تا مأموران آگاهی نتوانند هر چه خواستند به او ببندند. این چیزها را تو خودت خوب می دانی. خیلی بهتر از من. این چیزها را می دانستی و باز هم به من خیانت کردی. رفتی و با آن جوانمردی کثافت ازدواج کردی. تنها کسی که توانست مرا از آن کثافت خانه در بیاورد. تنها کسی که توانست ثابت کند هیچ مدرک درستی علیه من نبوده و اعتراف ها در شرایطی غیر قانونی گرفته شده. تنها کسی که پرونده ها را آورد و به قاضی گفت که هیچ قفلی در خانه ی آن مقتول شکسته نشده و قاتل حتمن کلید داشته. و من چطور می توانستم کلید داشته باشم! اما چرا؟ تو چرا این کار را با من کردی؟ بارها تماس گرفتم. چه در زندان و چه بیرون زندان. هیچ گاه جواب ندادی. هیچ گاه نگفتی که برای چه با کمک همان وکیل کثافت طلاق گرفتی و بعد با خود او ازدواج کردی. لاقلاً اگر روی جواب دادن نداشتی، می توانستی جواب نامه هایم را بدهی. نامه هایی که این آخرینشان است. نمی دانی بر من چه گذشت. گشتم. گشتم. خانه به خانه و کوچه به کوچه آن هم وقتی هیچ کس حاضر نبود کمکی بکند. همه رویشان را برمی گرداندند و وانمود می کردند که غریبه ام. وانمود می کردند که اصلن مرا نمی شناسند. لحن کلامشان جوری بود انگار هرگز در زندگیشان مرا ندیده بودند. بعضی هاشان حتا پشت سرم متلکی می پراندند. آن هنگام که من درمانده پشت می کردم و می خواستم بروم. متلک هاشان مرا به یاد آن داستانی می انداخت که برایم خواندی. داستان آن شیری که هر روز به آن مرد کیسه ای زر می داد و وقتی مرد او را به خانه اش دعوت کرد و شیر موقع غذا خوردن کثیف کاری درآورد، زن مرد متلکی پراند. شیر به زن حمله کرد و مرد شمشیر کشید و بر سر شیر کوفت. شیر رفت. مرد هیزم شکن بود. هر چه داشت خورد و مجبور شد دوباره به جنگل برود. وقتی شیر را دید، شیر گفت که جای زخم شمشیر خوب شده؛ اما جای

زخم زبان زنت هنوز خوب نشده. راست می گفت. جای زخم زبان ها هرگز خوب نمی شود. تا ابد با تو خواهند ماند و در جایی، جایی تاریک در ماوراءِ ذَهنت، همیشه آزارت خواهند داد. تا تو همیشه منتظر موقعیتی بمانی، تا آن آزارها را تلافی کنی. تا کسی را بیابی و او را مسئول تمام مشکلات و بدبختی هایی که سرنوشت پیش پایت گذاشته بدانی. تا آن ثانیه ها و ساعت ها و سال های زندگی را همه در لحظه ای بر سر او خالی کنی. و آن موقعیت دست داد. یافت. تو بودی و او. تو بودی او و فرزند او از رَحِم تو. در آن پارک. باید بیاد آوری، دو روز پیش را می گویم. درست کنار آن سرسره ی قرمز رنگ نشسته بودی. تو مرا نمی دیدی اما من خوب ترا می دیدم. خیلی خوب. از پس آن شمشادهای بلند. آن وکیل کثافت می خندید و تو هم لبخند می زدی. لبخندهایی که با لبخندهای قبلی ات فرق داشت. همان لبخندهایی را می گویم که وقتی دست روی صورتم می گذاشتی می زدی. اشتباه نمی کنم، آن لبخندها چیز دیگری بود. ولی چه فرق می کرد. در هر حال تو لبخند می زدی. و من باید لبخند تو و لبخند جوانمردی را برای همیشه روی صورتتان خشک می کردم. تا دیگر هیچ زنی به هیچ مردی خیانت نکند. تا دیگر هیچ دل عاشقی شکسته نشود. تا دیگر... کمی چرخیدم تا کاملن از پشت سر باشد. به سمتتان آمدم. قدم به قدم و لحظه به لحظه در حالی که دستم در جیبم بود و دسته ی چاقوی ضامن دار را می فشرد. و آن وقت بود که چشمم به او افتاد. به دختری. آن وقت که از آن سرسره پایین آمد و در آغوش تو جای گرفت. پشت تو به من بود و روی او به صورت من. چشم در چشم. تا آن لحظه درست ندیده بودمش. چقدر شبیه تو بود. با همان بینی قلمی. با همان چشم های آبی. با همان پوست گندمگون و موهای اخرائی. انگار نه انگار که پدرش آن مرد کثافت بود. انگار نه انگار که نیمی از زن های وجودش را از دیگری گرفته بود. درست به مانند سببی که از وسط به دو نیم شده باشد، همان لبخند تو را داشت. نه، آن لبخندی که آن روز بر چهره داشتی را نمی گویم، لبخند قبلیت بود. درست به مانند آن روز که آخرین بار لب هایت را بر لب هایم گذاشتی. و آن وقت بود که پاهایم سست شد. آن وقت بود که دیگر نتوانستم قدمی بردارم. آن وقت بود که چاقویی که محکم گرفته بودم از دستم رها شد و از کنار جیبم بر زمین افتاد. و آن وقت بود که رفتم. اشک ریزان برگشتم و پا به فرار گذاشتم. دویدم. دویدم. نمی دانم با چه سرعتی و به کدام سو. نمی دانم... دیگر چه فرق می کند. چه فرق می کند که حالاتم را برای شرح دهم. مثل آن روزها در دانشگاه. مثل اولین نامه هایی که برای می نوشتم. دیگر نه تو مال من هستی و نه من مال تو. این... این... این آخرین نامه ی من به تو است. امیدوارم که دیگر هرگز چشمم به چشمت نیفتد. امیدوارم که بتوانم برای همیشه فراموشت کنم. و امیدوارم... امیدوارم... دیگر امیدی وجود ندارد.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com